مهارت های روانی

سطح ۳۳و۳۴



یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
زهرا همتی

برای سامحوی عزیزم

سلام آقای سامحو، امیدوارم که حالت خوب باشه.

قضیه اینه که خیلی دلم برات تنگ شده و از مود سوت و کورم حدس میزنم دو سه روزیه ازت دورم.

لحظاتی پیش، حس میکنم که دهن روح دو فیلسوف ملکوتی رو کمابیش سابیدم. حتی دوس ندارم اسمشونو بیارم. تو این سیاره، آدم کیری زیاد دیدم ولی هیچ صنفی، کصمغزتر از صنف فیلسوفاشون

نیست و بدجوری ازشون عنم میگیره. ما رو احمق فرض کردن مادرجنده‌ها.

کمی حوصله‌ام سر رفته و شاید چند تا کتاب داستانی رو شروع کنم. شر و ورایی که این مدت خوندم یکمی تکراری شدن.

دروغه که بگم در حال حاضر، چندان دل ناگرونت هستم؛ حس میکنم که آمادگی ذهنی خوبی داری و حس امنیت خودمو هم مدیون تو هستم. بحث اینه که آیا ازم راضی هستی یا نه.

از چیزایی که این مدت راجبشون کنجکاوی کردم راضی هستم و خوشحالم که جواب یه سری از سوالامو پیدا کردم؛ ولی یه انرژی‌هایی دریافت میکنم

که خیلی میرینه به اعتماد به نفسم و باعث میشه حس کنم آدم احمقی هستم.

بهترین بازخوردی که گرفتم از این نسل جوون‌تر آتلانتیس بود. اونا حتی اگه بدشون ازم بیاد، چندان احمق فرض نمیکنن. وقتی که نیستی خیلی احساس تنهایی دارم و برام سخته که بقیه رو ببخشم، چه برسه که کمی دوستشون داشته باشم.

طرز نگاه و حرف زدنت رو خیلی دوست دارم. اون روز حس میکنم دیدمت که روی مبل دراز کشیده بودی و بهم نگاه میکردی. من داشتم نامه می‌نوشتم. حس میکنم انرژی کنجکاویتو دیدم. بله که باید بدونی؛ همه چیز من به تو مربوط هست.

از اینکه اینقدر انتظار داری باهات صمیمی باشم خوشحالم.

امیدوارم که هنوز بهم وفادار باشی چون خیلی بیشتر از قبل، حس میکنم که ریشه‌هام بهت گره خورده.

.

.

.

برای آقای صادق هدایت

سلام جناب هدایت عزیز، وقتتون بخیر باشه.

دلیلم برای نوشتن این نامه اینه که اخیرا متوجه یه چیزایی شدم که خیلی فکرمو مشغول کرد و بهتر دیدم واکنش نشون بدم. آیا تو هم به جرگه‌ی افرادی پیوستی که دارن ریششون رو برای سیریانیا گرو

میذارن تا تمدنای کوچیکتر و بعضا مشتق شده از سیریان رو متحد این گادفادر قدیمی کنن؟

با شناختی که ازت دارم، حدس میزنم که تحریک کردنت به همچین کاری سخت نیست و احتمالا می‌تونی دلایل زیادی هم برای این کار بتراشی. فارغ از این موضوع، حدس زدم که نگاهت به من، نگاه کمابیش عاقل اندر سفیهی هست. به زبون نمیاری ولی با رفتارات، حس حقارتی بهم میدی که توی هزار تا فحش و دشنام این آدمای دور و ورم نیست.

نمیدونم دقیقا داری چیو قضاوت میکنی؛ قیافمو یا شر و ورایی که توی کتابام مینویسم، نقاشیام یا شایدم عروسکامو. البته اینم میدونم که شما سیریانیا خیلی آکادمی صفت و مدرک‌گرا هستید و هر کی که

به سبک و روش خودتون زندگی نکنه رو احمق میدونید. فکر کردی چرا عنم میگیره که پیشتون زندگی کنم و حتی زندگی طولانی پیش لمورینای کون نشورو به شما سیریانیا ترجیح دادم؟ چون فرهنگ به شدت حماقت آمیزی دارید.

میدونی چرا حاضر نیستم با تمدنای جوون و کم جمعیت‌تر، برای اتحاد پیدا کردن با شما سیریانیا مذاکره کنم؟ چون شما لیاقتشو ندارید که حمایت همچین تمدنایی رو داشته باشید. شما مثل پدرای پیر و به‌درد نخوری هستید که دست آوردتون، فراری دادن پدران همین سرزمینای جوون‌تر و ریدن به تمدن خودتونه.

حتما پیش خودتون فکر کردید که چه حرکت انسان دوستانه و حماسی‌ای هست که قبیله‌ها رو متحد کنید تا به اتفاق همدیگه، جلوی یه نسل‌کشی بزرگ رو بگیرید.

درسته پدر زمینیمو به قتل نمی‌رسونم ولی هر چه که از زندگیم دورتر شد، بیشتر هم تونستم تجربه‌مو بهبود ببخشم و مطمئن باش وقتی که بمیره، جشن هم میگیرم.

اون تمدنای جوون و کم جمعیت‌تر هم اگه عقل داشته باشن، به شما لوزرای ابله، دوباره کون وارو نمیدن و سرنوشت‌شون رو به سرنوشت شما گره نمیزنن.

یه جوری خودتونو مظلوم جلوه میدید انگار که این همه سال داشتید با چنگ و دندون برای بهبود و تکامل

تمدنتون می‌جنگیدید. شما متفکرای سیریانی، یه کلکسیون از آدمای پفیوض و گنده گوزید که حتی عارتون میاد بیاید تو فدراسیون و دانشتونو به اشتراک بذارید و الان کصونه واویلا راه انداختید تا بقیه رو پیشمرگ خودتون کنید؟ گور پدرتون. میدونم قصد بدی نداری ولی با این احمقا همراه بشی، روزی که سکه‌ی یه پول شدی، میام تو روت تف میکنم.

هنوزم با امثال اون شهید کیرخری رفاقت میکنی که همدلی‌شون به درد لای جرز دیوار می‌خوره و فقط ظاهر موجهتو تحسین میکنن و لفظ رفاقتو میان و بدون توجه به اینکه دنیا داره به چه گایی میره، زن جنده‌شونو برمیدارن و میبرن یه گوشه‌ی امن تا مرتبا کصش بذارن.

حالا بشین به من به چشم یه بچه‌ی شاشو نگاه کن؛ من اگه جای ننه‌ات نباشم، می‌تونستم به لحاظ ظاهری هم قد و قواره‌ی خودت باشم. اگه تا این سن هم اینقدر ظاهرم خوب مونده از با عرضه بودن و ژن خوبمه نه اینکه واقعا بچه و نفهمم.

.

.

.

چند روزی هست که برای شناخت سطح ۳۳ اقدام میکنم؛ ولی خوابا برام جالب نبودن که بنویسم‌شون. تا اینکه یه خواب کصشعر و اعصاب خورد کن دیدم و محض اینکه تحریکم میکنه تا به بقیه فحش بدم، اومدم که بنویسمش.

برام اهمیتی نداره تو کتابام به کیا فحش دادم و چرا؛ بارها فحشایی که نوشتمو خوندم و نه تنها از نوشتن‌شون پشیمون نیستم بلکه از خوندن دوباره‌شون لذت زیادی بردم. امیدوارم شنیدن این حرفا برای شنونده‌هاشون، موجب احساس رنج و خفت شده باشه.

دیروز حس کردم شما پزشکای فدراسیون رو دیدم که داشتید بهم کمک میکردید. ببخشید که تشکری برای ارائه‌ی به شما ندارم. فقط از امنیتی که حضورتون برام تامین کرد، بهره بردم و تا تونستم کتاب این جک و جنده‌های مزاحمو خوندم. شما بهم محبت کردین و جراحیم کردین و من میخوام به جای تشکر، روتون تف کنم. معلومه که نمی‌فهمید دارم چی میکشم. شما یه مشت جنده‌ی کص پاره‌اید که حالیتون نیست

خیانت دیدن و عادت نکردن بهش چه حسی داره. شما خودتون یه مشت خیانت کار دروغ گویید، معلومه که در مقابل خیانت دیدن، عار و درد خاصی ندارید.

حتی نمیدونید گاهی وقتا مثل این چند روز، چقدر عنم میگیره که حتی دو خط کسشعر رو با خوشقلبی بنویسم. فقط دوست دارم مثل سگ بزنم توی سرتون، اینقدر که ازتون نفرت دارم.

همه‌ی وجودم فریاد میزنه که شما سامحو رو ازم میگیرید و قرار نیست که بعد مرگمم خوشحال‌تر از الان باشم.

میتونم این کتابا رو ادامه بدم، میتونم به مفهوم عشق، وفادار بمونم؛ میتونم ببینم‌تون و سعی کنم که درکتون کنم؛ می‌تونم تلاش کنم تا مفیدترین نقشمو بازی کنم. میتونم هر ماه یه کتاب خوب بنویسم؛ ولی مطمئن نیستم که دیگه بخوام هیچ کدوم از این کارا رو انجام بدم.

اگه دارم دست دست میکنم هم بابت اینه که تاریکی هم منو خفت میده و ازشون بیشتر از شما نباشه، هم قد شما عنم میگیره.

چرا باید امید داشته باشم؟ برای من، وفاداری مهمه، و شماها کدومتون بویی از وفاداری بردید؟ شما لیاقتتون یه هرزه‌ای مثل سبحان جنگ طلب و وقیحه.

نمیخوام که کمک دستتون باشم، نمیخوام باهاتون همکاری کنم، نمیخوام خیری ازم به هیچ کدومتون برسه.

حالم از این کتابا به هم میخوره و حوصله‌مو سر بردن. یعنی چی که هی بیای یه مشت کسشعر بنویسی و بقیه بهت برینن؟ آدمای منفور زیادی رو تو زندگی زمینیم دیدم که باهاشون حساب و کتابای صاف نشده داشتم و از خیرشون گذشتم و مدارا کردم؛ ولی شما استادای نوری...شما دیگه چه گوهی هستید که به تور من خوردید؟ لکاته‌های عوضی.

برام مهم نیست که آینده چه خوابی براتون دیده و چه اتفاقایی قراره براتون بیوفته، فقط دیگه نمیخوام

ریخت نحستونو ببینم و اگه می‌بینید جایی نمیرم، به خاطر این نیست که ازتون راضی‌ام؛ به خاطر اینه که انتخاب بهتری ندارم.

.

.

.

سری اول که برای شناخت سطح ۳۳ مراقبه کردم، با یه فایل مراقبه به خواب رفتم. این فایل، به منظور تقویت آدرنالین طراحی شده. موسیقی و فرکانس خاصی داره و همزمان، پر از جمله‌های پنهان هم هست.

وقتی که بهش گوش میدی، بسته به میزان حساسیتی که به انرژی داری، ممکنه تغییرات پویا و فعالی رو احساس کنی. تاثیر ظاهریش اونقدرا هم بد نیست.

وقتی که خوابیدم، میدیدم که دارم محتوای این فایل مراقبه رو مرور میکنم. جمله‌ها آشکارتر شدن و حتی ظاهر جمله‌ها هم چندان بد به نظر نمیرسید. رویکردهای مختلفی توی طراحی اون جمله‌ها در نظر گرفته شده بود. هر رویکرد رو شبیه یک فرد یا کاراکتر میدیدم.

چیزی که باعث میشد نتونم اون حرفای قشنگ رو با اطمینان، بپذیرم و اجازه بدم که روی ذهنم تاثیر بذارن، همین پشتوانه‌شون بود.

شخصیت پشت یه سری از جملات رو شبیه شخصی میدیدم که مدت‌هاست داره توی یه سازمان که برای وجهه‌ی اجتماعیش ارزش قاعله کار میکنه. اون یه دانشمند بود و خدمات زیادی هم به سازمانش عرضه

کرد؛ اما پیشینه‌ی جالبی نداشت. اون مبتکر ساخت بمب‌هایی بود که باعث مرگ افراد زیادی شد و برده‌های زیادی رو به کار گرفت تا بتونه چرخ کارخونه‌ی ساخت موشک خودش رو بچرخونه.

اون هر روز خدا میدید که داره چه اتفاقاتی جلوی چشمش میوفته ولی به خاطر دلایل زیادی منجمله بی‌غیرت بودن و ریاکاریش، واکنشی نشون نمیداد. نمی‌تونستم حرفای قشنگ همچین آدمی رو باور کنم.

برای کسی که رفاه خودشو روی استخون مرده‌ها و از طریق خوردن عمر بقیه ساخته، گفتن حرفای قشنگ و نصیحت کردن بقیه با جمله‌هایی مثل خواستن توانسته، نبایدم کار سختی باشه.

و می‌دونید چی میرینه به اعصابم؟ اینکه همین مادر جنده‌ها سر تا پای آکادمیا رو پر کردن و هر روز یه

ایدئولوژی جدیدو از سوراخ کونشون به بیرون پرت میکنن و میرینن توی مغز بقیه. خاک عالم تو فرق سرتون که اینطوری زندگی میکنید و ذره‌ای اهمیت نمیدید که کاراتون چطوری داره عمر بقیه رو تلف میکنه.

دوست داشتم که می‌تونستم به بقیه بگم مشکل این فایل مراقبه چیه و چه حسی رو درونم زنده میکنه؛ اما نمی‌تونستم، مثل همین الان که نمی‌تونم.

آدما بهت تلقین میکنن که سیستم فکریشون خوبه، به دنبال صلحن، به دنبال عشقن، ولی حرومزاده‌ان و دارن مسخره‌ات میکنن. بهت میگن پارانوئیکی و می‌تونن خوشحالت کنن؛ کافیه بهشون اعتماد کنی و عمرتو حرومشون کنی، و بعد میبینی که با خیانت و دروغاشون تحقیرت میکنن. حتی زندگی خودشون رو

خفت بار نمیدونن؛ فکر میکنن زندگی همینه و نمیشه چیزی بهتر از اینو خلق کرد. و می‌خوان همین زندگی کسشعرشونو بهت خرچپون کنن. کیرم دهنتون.

توی خواب، حواسمو از اون فایل مراقبه‌ی مسخره گرفتم و متوجه محیط اطرافم شدم. پدر زمینیمو دیدم که داشت توی وسایلم فضولی میکرد. ظاهر یه فرد مهربون رو به خودش گرفته بود. معمولا وقتی اینطوری وانمود میکنه، هاله‌اش نرم و طلایی رنگ میشه و خطوط نرم و ملایمی مثل ~ رو میشه توی هاله‌اش دید. لبخند میزنه، چشماش میدرخشه. اون مرد زشتی نیست. حتی توی زندگی زمینیش هم ظاهر اون مدل مردایی رو داره که چندان ازشون بدم نمیاد. می‌تونه با عزت زندگی کنه؛ ولی مثل خیلی‌های دیگه، به تاریکی، همه جور کونی داده و میده تا بتونه به

خواسته‌هاش برسه. احمقه و حالمو به هم میزنه. بی‌غیرته، چیزی که این روزا همه جای دنیا میشه دید.

توی خواب هم می‌دونستم که این ظاهرو به خودش گرفته که بتونه فریبم بده. وقتی دید که بد نگاهش میکنم و دستشو خوندم، زیاد سعی نکرد که قصد خودشو پنهان کنه.

از چیزایی که توی فایلام پیدا کرد هم سرخورده شد. فکر میکنم که انتظار داشت کد خاصی رو پیدا کنه. کلید یه صندوق گنج یا چیزی که بتونه با پیدا کردنش، به من ضرر بزنه و به مزیت خاصی برسه؛ ولی چیزایی رو پیدا کرد که حتی براش معنای خاصی نمیداد.

چیزایی که پیدا کرد، یه سری ابزار فکری بودن که نمود انتزاعی‌شون شبیه یه سری نوشته یا کار هنری بود. اونا رو بعضا پنهان میکردم، نه برای اینکه

می‌ترسیدم بقیه بدزدنش؛ به خاطر اینکه اگه یه آسیب روانی دیدم، توی روزای بدم، این تیکه‌های کاربردی از روانم رو خراب نکنم و بعد که خواستم خودمو بازسازی کنم، به سراغشون برم، پیداشون کنم و ازشون بهره ببرم.

معلومه که برای یکی مثل پدرم، همچین چیزایی اهمیت نداشتن. اون مگه با روان خودش کار میکنه که شخصیت خودشو بهبود ببخشه؟ به نظرم تنها چیزی که در موردش تمرین میکنه اینه که یه پوزیشن جدید برای سکس با اربابای خودش پیدا کنه و از این ناراحته که سوراخ کونش گشاد شده و دیگه مثل گذشته، خریدار نداره.

حتی سعی کرد یکم به مخش فشار بیاره و چیزایی که توی فایلام دید رو تفسیر کنه. پشتوانه‌اش برای تفسیر

این یافته‌ها هم الگوهای ویروسی و سطح پایین و احمقانه‌ای بود که از دنبال کردن و اقتباس فرهنگ عمومی ساخته بود.

بلند شد و سلانه سلانه رفت و حتی دلم نیومد که بهش برینم. حتی از اینکه اینقدر احمقه هم خوشحال و کمی کسل شدم.

الگوهایی مثل این خواب، توی خوابای بعدیم هم تکرار شد. حس میکنم که مهارت سطح 33، می‌تونه کمک کنه تا چیزی که به غرور و تعصب آدم برمیخوره رو پیدا کنی. این کمی پیچیده‌تر از مهارتای سطح 19 هست. توی سطح 19، چیزی که به غرورتون لطمه میزنه، چندان هم پنهان نیست.

منظور از غرور یا تعصب یا غیرت هم لزوما این الگوهای رایج غیرتمندی نیست. مراتب تکامل، بر

پایه‌ی مفهوم عشقه و کسی به سطح 19 میرسه که اگه دید کسی عشقو مسخره میکنه، به غرورش بربخوره و در مقابلش، کار درست و حسابی و مفید انجام بده نه کله خر بازی.

حالا توی سطح 33، اون چیزی که به غرورتون لطمه میزنه رو لازمه از بین کلی دروغ، سیستمای پروپاگاندایی، ناگفته و به کمک تحلیل سایه‌های گذشته، شناخت مفهوم تلقین و چندین پارامتر دیگه ببینید. این چیزی هست که بهتون مصونیت میده تا درگیر ایده‌های به ظاهر زیبا نشید.

شناخت این داده‌ها، از این بابت مهمن که به آدم، ادبیاتی میدن تا خودش و دیگران رو راحت‌تر قانع کنه تا یه ایده‌ی سمی و فاسد رو نپذیرن.

ما آدما، خیلی وقتا می‌دونیم که یه انتخاب، چقدر می‌تونه خفت آور و ناامید کننده باشه؛ ولی اهمیتی به عزت خودمون نمیدیم چون فکر میکنیم انتخاب سودمندتری وجود نداره و یا فکر میکنیم تحمل کردن این خفت، قراره در طولانی مدت، برامون سود داشته باشه. این کسشعرو مخصوصا توی ناگفته‌های خیلی از رفقای خودم که جنده‌ی برادری تاریک شدن میبینم. بعدشم به سود خاصی نمیرسن. ظاهر زندگیشون یه زرق و برقی میگیره ولی خودشون هم میدونن که زندگیشون بر پایه‌ی گوزه و هر روز باید جلوی بالادستی‌هاشون خفت بکشن و تو سری بخورن. حداقلش من می‌تونم به راحتی به بالادستی‌هام فحش بدم؛ ولی مثلا توعه سبحان گوزوی خاک بر سر که همیشه سعی میکنی صورتتو با سیلی سرخ نگه داری؛

فکر کردی همه مثل هم پیاله‌ای‌های خودت احمقن که ندونن داری اون پشت چه کونی به داداشیای تاریکت میدی؟ خاک عالم تو فرق سرت که بعد این همه خفت کشیدن هم عارت میاد به اشتباهاتت اعتراف کنی و مسئولیت کارایی که انجام دادی رو قبول کنی. اون استادای نوری گوهت هم یه آشغالی مثل خودت هستن. حقتونه همه‌تون مثل سگ زندگی کنید و بمیرید.

.

.

.

ساعت ۱۰ و نیم شبه. روز غم انگیزی بود، خبری از سامحو نیست، هوا سرده، آسمون ابریه، سامحو هم

نیست، اضافه وزن دارم، موهام ریخته، زیاد از کیفیت دعواها و فحشام راضی نیستم، شوهرم نیست.

با خودم فکر میکنم چه اسمی برای این سطح مناسبه؟ دیدن خفت پنهان؟ خیلی مسخره است. دیدن الگوهای تحقیر؟ با این کلمه‌های خفت و حقارت زیاد راحت نیستم چون پشتوانه‌اش تو زبان فارسی، زیاد جالب نیست. اینا کلمه‌های چندان رایجی تو کتابای روانشناسی نیستن. حتی وقتی جلوی سطح ۱۹ نوشتم تعصب و غیرت، از خودم خجالت کشیدم. نه که آدم غیرتی‌ای نباشم، در واقع از بقیه خجالت میکشم چون میدونم تو فرهنگ عمومی، این چیزا بیشتر تو صحبت آدمای کمابیش ساده و کف بازاری میاد.

خواب دومی که بعد شروع سطح ۳۳ دیدم اینطوری بود که یه مادر عجیب و غریب داشتم. اون، شخصیت مستقل و قدرتمندی رو از خودش نشون میداد. سعی میکرد حسابی کار کنه و پول دربیاره. کسایی که باهاش کار میکردن خیلی قبولش داشتن و اونو به خاطر اینکه زن زرنگ و قدرتمندیه تحسین میکردن.

اون چهره‌ی غرور آمیز و مهربونی رو از خودش به من، به عنوان بچه‌اش نشون میداد؛ ولی من باورش نداشتم. مدت زیادی طول کشید تا بفهمم دقیقا چرا نمیخوام مثل اون باشم.

در ابتدا فهمیدم که اون شخصیت خودخواهی داره و صرفا تو روی من که بچه‌شم خوبه؛ اون بیرون حتی

ممکنه به راحتی به شوهرش یا دوست پسرش هم خیانت کنه و دهنشونو صاف کنه. حاضر بود سر بقیه کلاه بذاره تا پول در بیاره. خودشو با این حرفا که میخواد شکم بچه‌هاشو سیر کنه و سقفی بالاسرشون باشه توجیه میکرد؛ ولی دروغ میگفت. ما به اون همه پول نیاز نداشتیم و می‌تونست از خیلی وقت پیش، با انتخابای خیلی بهتری رشد کنه؛ ولی سراغ خودخواهانه‌ترین مسیرا رفت.

اون از اینکه یه شخصیت ضد اجتماع باشه لذت شرورانه‌ای میبرد. حدس میزنم که این چیزا بهش حس قدرت میداد؛ ممکن بود بخشیش با حساب و کتابای کارمیک هم مرتبط باشه اما جنون درون کاراش خیلی بیشتر از این حرفا بود.

فکر میکنم که صرف تلاش برای صاف کردن حساب و کتابای کارمیک، سبب بروز جنون نمیشه و یا حداقل، باعث درجا زدن میشه. ولی مادر من، روز به روز سرخودتر و جنون زده‌تر میشد و دیگرانو هم تحریک میکرد که باهاش همراه بشن.

خلاصه ننه‌ی ما علاقه‌ی بنده به کار کردنو دید. گرچه بعید میدونم که صرفا به خاطر این موضوع میخواست منو تو کسب و کارش جا بده.

اون میدید که آشپزی میکنم و بهم پیشنهاد داد که غذاهایی رو برای فروش، آماده کنم. اون غذاها، به خودی خود بد نبودن؛ محتوای بدی نداشتن، قیمتشون هم بد نبود؛ بحث این بود که نمی‌خواستم بیشتر از این، زندگیمو به زندگی مادرم گره بزنم.

به علاوه، یه حساب و کتاب کردم و دیدم که اگه طبق دستور مادرم کار کنم، دیگه هیچ وقت اضافه‌ای برای مطالعه و نوشتن این کتابا برام نمیمونه.

توی دنیای خواب، میدونستم که دارم همچین کتابایی رو می‌نویسم. روی این موضوع که فراتر از سیاره‌ی منم جوامعی هستن و حتی ممکنه بعد از مرگم، در کنارشون زندگی کنم، حساب کرده بودم. میدونستم بی‌دلیل نیست که میتونم از طریق شهوداتم، اتفاقات جوامع دیگه رو ببینم و نمی‌خواستم در مقابل چیزایی که می‌بینم، بی‌مسئولیتی به خرج بدم.

میدونم که تعداد خواننده‌هام توی دنیاهای شما هم اونقدرا تعریفی نداره و مخصوصا با این ادبیات کثیفی

که دارم، تعدادشون تغییر میکنه. میدونم که ممکنه روی زمین هم، هیچ وقت گذر کسی به کتابام نخوره. قضیه این هست که این سفرای فکری، داره کمک میکنه جواب سوالامو پیدا کنم و اشتراک گذاشتنش با بقیه هم جزو الزامات این سفره.

و اصلا فارغ از الزامات؛ فرض کنید که نویسنده‌ی بدجنس و تفرقه افکنی هم باشم. فکر میکنید نویسنده‌ها واسه چی میتونن با جوامع دیگه ارتباط بگیرن و توجه آدما رو به حرفاشون جلب کنن؟

یه متفکر که میشینه صرفا برای هم نژادای خودش، هم رشته‌ای‌های خودش یا یه قبیله‌ی کوچیک مینویسه، فکر میکنم که شانس زیادی برای ارتباط گرفتن با جوامع دیگه نداره.

فرض کن بشینم فقط مجیز ایرانیا رو بگم و اونا رو نژاد برتر نشون بدم و بگم که فلان نژادا باید نابود شن. این شر و ورا فقط توجه نژادپرستای ایرانی رو به خودش جلب میکنه، حتی نه همه‌ی ایرانیا. بقیه به راحتی نادیده‌ام میگیرن یا ازم متنفر میشن. معلومه که خیلی بعیده کتابام چندان به دردشون بخوره یا حس کنن میتونن ازش سودی ببرن.

منم عنم میگیره حتی کارای هنری نژاد پرستانه رو ببینم چه برسه بشینم این مدل کتابا رو به عنوان یه اثر ژرف و تحلیلی مطالعه کنم. حتی به عنوان یه دست ساخته‌ی شرورانه هم کسشعر و سطح پایینن.

قبول دارید که الان خیلیا روی همین سطح سیاره‌ی زمین، وجود شما تمدنای دیگه رو باور دارن ولی بهتون اهمیتی نمیدن؟ قبول دارید که از شما سازمانای خیرخواه و مردمان معنوی، فقط طلبکارن، و به پیامایی که براشون فرستادید اهمیت چندانی ندادن؟

میخواید بذارید به حساب دشوار بودن زندگی زمینی یا چمیدونم قدرت کم‌شون. ترجیح من اینه که خیلی‌هاشون رو به عنوان افرادی ترسو و بی‌غیرت قضاوت کنم.

مگه همینا خیلی‌هاشون مردم سیاره‌های خودتون نیستن؟ اینا از کی یاد گرفتن که اینقدر بی‌تفاوت باشن؟ واقعا این همه‌ی تلاشتون برای ارتباط گرفتن با تمدنای دیگه بوده و هست؟

سر سوزنی فرهنگ عمومی‌تونو دوست ندارم؛ اگه کارمو ادامه میدم، بخشیش به این برمیگرده که به غیرتم برمیخوره که دست روی دست بذارم تا تاریکی و نابهنجاری، دنیا رو پر کنه و سراغ منم بیاد.

البته اگه غیرتی هم نداشتم، زر زر کردن زیر گوشتون و نوشتن همچین کتابایی، روش خوبی برای خودنمایی میشد و برادری تاریک، احتمالا حسابی زیر پر و بالمو میگرفت و برام جلسه‌های توجیهی میذاشت تا کسشعرای حساب شده‌تری رو تحویلتون بدم.

چه دوست داشته باشید چه نداشته باشید، میتونم یه چیزایی رو در موردتون ببینم؛ ممکنه بعضا تحلیل و

تفسیرم از وضعیت‌تون اشتباه باشه ولی سعی دارم که تحلیلامو به شکل بهینه‌تری پیش ببرم. اگه ازم بدتون میاد هم به نوبه‌ی خودتون سعی کنید با جوامعی که میبینید کار کنید، شاید مشکل بعضی‌هاتون واقعا همینه که حسودید؛ شاید مشکلات جنسی دارید و دوست دارید که جذاب به نظر بیاید. اتفاقا آدمای با غیرتی که زیر بار خفت نمیرن و تسلیم نمیشن، عموما شخصیتای سکسی و جذابی هستن.

.

.

.

ساعت نزدیک ۴ صبحه و حدس میزنم که سامحو اومده پیشم؛ اینو از انرژی خوب، احساس امنیت،

آرامش و اینکه دیگه هیچ کدوم از غم و غصه‌هام کیرمم نیست میفهمم.

میخوام خواب سومی که بعد مراقبه برای شناخت سطح ۳۳ دیدم رو تعریف کنم.

خواب از اینجا شروع شد که میدونستم توی تناسخ زمینیم هستم و چهار سال دیگه بیشتر نمونده که بمیرم و برم پیش سامحو. دوری، اذیتم میکرد و دنبال مشغولیتی بودم که این چند سال، زودتر بگذره.

نیاز به شغل یا پول چندانی نداشتم ولی سراغ یه شغل پرمسئولیت اداری رفتم. میدونستم وقتی برم پیش سامحو، خیلی بعیده که بخوام وقتمو برای

همچین کارا و معاشرتایی بذارم و روزگار گذروندن با مردی که دوستش دارم، برام کفایت میکنه.

همکارای جدیدم توی این اداره، لزوما آدمای روشنی نبودن. اغلبشون تاریکی رو انتخاب کرده بودن و الگوهای رفتاری نابهنجاری داشتن. بعد از ساعت کاری، می‌تونستیم از کافی شاپ توی اداره، برای حرف زدن و وقت گذرونی استفاده کنیم. بعضی شبا، تا صبح می‌موندیم و جشن می‌گرفتیم یا مست میکردیم.

اوایل، سعی کردم که آگاهانه رفتار کنم و نذارم که روم تاثیر بدی بذارن؛ ولی بخصوص توی این شب نشینی‌ها، جای اینکه خوشحال و سرگرم بشم، یه چیزایی اذیتم میکرد.

مخصوصا وقتایی که میدیدم همکارام با جفتشون میان مهمونی یا با هم میرقصن. به رقصشون نگاه میکردم. لباسا و هاله‌هاشون یه زرق و برق فانتزی و بیمارگونه داشت؛ انگار که در حال تماشای یه تئاتر نسبتا بی‌احساس، توی یه سالن سرد و تاریک باشی. کاراکترها می‌درخشیدن، اما دنیا تاریک بود.

دوست داشتم پیش سامحو باشم؛ خودمو لایق این نمی‌دونستم که نتونم عشق ورزیدن رو تجربه کنم.

یه مرد توی اداره‌مون بود که کم کم توجهمو جلب کرد. ظاهر و بعضی از رفتاراش برام جالب بود ولی اینو هم می‌دونستم که آدم ریاکار و سو استفاده‌گریه. زن اولشو بعد عمری که زنه به پاش سوخت و ساخت،

طلاق داده بود؛ تا بتونه با یه دختر چشم رنگی که جای دخترشو داره عروسی کنه. فکر میکرد که حالیم نیست و مثل بقیه، گول دروغا و ظاهر و وجناتشو میخورم. خیانتو به شکل دو تا حلقه‌ی طلایی و ساده میدیدم که یکیش روی دست راستش و اون یکی روی دست چپش بود.

بعد طلاق دادن زن اولش، هنوزم سعی میکرد خودشو یه قربانی عاشق‌پیشه نشون بده. اما حتی اگه فرصتی پیش میومد، سعی میکرد به این زن جدیده هم خیانت کنه.

ترکیب جذابیت جنسیش و نفرتی که از شخصیتش داشتم، داشت تمایلات سادیستیمو بیدار میکرد.

کارفرمام زن خوبی نبود ولی از این یارو هم زیاد خوشش نمی‌اومد.

توی اداره‌مون، یه فایل درشت بود که این مرده باید بررسیش میکرد؛ ولی تاخیر انداخت و کارفرمام هم منو فرستاد تا فایلو از رو میزش بردارم و دیگه بهش ندم.

مرده متوجه شد. متوجه نگاهای منم شده بود و حدس زده بود که در نظرم جذابیت جنسی داره، و فکر میکرد که همین باعث میشه تا هر حرفی که بگه گوش بدم.

به اتاقم زنگ زد و گفت که: «اگه میشه فایلو بهم بده و به مدیر عامل هم نگو که پسش دادی تا من کارو تموم کنم.»

لاشی دنبال تموم کردن پروژه بود تا بتونه پولشو به جیب بزنه. منم ریدم بهش و فایلو بردم برای کارفرما و بهش قضیه رو گفتم. به جای اون فایل هم یه پروژه‌ی آشغالو بهش انداختیم و کلی به هیکلش خندیدیم.

این یارو حالا خیال میکرد که من ازش خوشم میاد، کح کح کح.

یه شب توی یکی از مهمونیا، حسابی الکل خورده بودم. این یارو اومد پیشم. اونم زیاد حال خوشی نداشت. صورتش داغ شده بود و داشت عرق میکرد. سرشو گذاشت روی شونه‌ام؛ فکر کردم غش کرده ولی داشت راجب لاس زدن و این قضایا نقشه میریخت.

وقتی دید پسش میزنم گفت که: «من فکر کردم ازم خوشت اومده. »

به طور نسبتا مستقیمی گفت که متوجه هستم که برات سکسی‌ام.

من حرف خاصی نزدم فقط با پوزخند، به حلقه‌های روی دستاش اشاره کردم، بعدشم به حلقه‌ی روی دست خودم اشاره کردم و با غرور نشونش دادم.

حوصله‌ی حرف زدن هم نداشتم. از دست یارو که خلاص شدم یه نگاه دیگه‌ای به حلقه‌ام انداختم. سعی داشتم چهره‌ی سامحو و حس خوبشو یادم بیاد ولی حس میکردم که ضعیف شدم و انرژیم تغییر کرده. ازینکه به این اداره و آدماش عادت کرده بودم و کار فکری مفیدی انجام نمیدادم پشیمون بودم. حس

میکردم به خاطر تن دادنم به سیستم تخمی و خفت‌آور همین اداره است که انرژیم خراب شده.

اولش از اون اداره بدم میومد؛ ولی رفته رفته، تحت تاثیر اتمسفرش قرار گرفتم؛ ویروسای تلقینی توی اون جامعه، از طریق اون اداره، روی کیفیت زندگی منم داشت تاثیر میذاشت.

همکارام منو درک نمیکردن و منو مثل خودشون قضاوت میکردن؛ فکر میکردن میتونن منو هم به راحتی، همدست کارای کثیف خودشون کنن؛ فکر میکردن عارم نمیاد که مثل خودشون دروغگو و خیانت کار باشم. ازینکه فکر میکردن مثل خودشون هستم عنم میگرفت و بهم حس حقارت دست میداد.

چیزی که از سامحو هنوز یادم میومد این بود که در کنار اون، به دلایلی که درست دیگه یادم نبود، دیگه نیازی نبود پیش آدمای اون اداره باشم و انرژی بدشون رو تحمل کنم.

یه تصویر توی ذهنم اومد و خودمو پیش سامحو دیدم؛ ولی معنی پشت غرورش و الگوهای درون شخصیت و انرژیش رو درک نمیکردم. حتی یادم نمی‌اومد که قراره من برم پیشش، حس میکردم قراره اون بیاد سراغم؛ فکر میکردم شهروند همین دنیاست. با خودم فکر میکردم حتما یه مردی مثل آدمای اطرافمه؛ اگه آدم این دنیاست پس حتما کنترلگر و خیانت کاره، مثل همکارامه و یه روز تنهام میذاره.

این فکرا وقتی که مست بودم، بیشتر به سراغم میومد. اینقدر توی سیستم خفت آور اون اداره موندم که کم کم کیفیت یه زندگی با عزتو یادم رفت. اگه خودم عشقمو فراموش میکردم، چیز بخصوصی نبود که یادم بیاره تنها نیستم. آدمای اطرافم سامحو رو نمی‌دیدن. من بودم که با تعهدم و حلقه‌ی روی دستم، به رخشون می‌کشیدم که تنها نیستم.

به نظرم مزیت یه ویروس سطح بالا اینه که به سختی میشه اصلا وجودشو احساس کرد.

تشخیص یه ویروس سطح ۳، حدس میزنم که خیلی راحت‌تر از یه ویروس مثلا سطح ۱۲ هست.

اگر یه سیستم، کاملا سالم طراحی شده باشه و فقط توی مفهوم سطح ۱۲، یه نابهنجاری رو خلق کرده باشه، با سوالاتی که در سطح پایین‌تر از ۱۲ هستن، نمیشه ماهیت ویروس رو پیدا کرد. یا بهتره بگم که با ابزارای پایین‌تر از سطح ۱۲.

پیدا کردن ویروس فکری، نیاز به نوعی نگاه انتقادی داره. بعضا نیازه تا سوالات پیچیده و مختلفی رو مطرح کنی تا ببینی کجای کار میلنگه.

از ایرادای کوچیک و کم اهمیت، حرف نمیزنم. به طور مثال، هر کتابی یه سری گزاره‌ی اشتباه داره ولی ممکنه نتیجه‌ی کلیش، مثبت و سالم باشه و قرار گرفتن این کتاب در برابر یه فردی که نگاه انتقادی نداره، چندان خطری رو براش ایجاد نکنه.

ولی اگه یه نفر بتونه یه سیستم فکری رو طراحی کنه و تمام پارامترای سطح ۰ تا ۱۱ رو با الگوهای سالم غربال کنه؛ ولی توی سطح ۱۲، یه ویروسو طراحی کنه که قدرتش چندین برابر بیشتر از الگوهای سالم کتاب باشه چی؟

همچین کتابی، اگه مقابل فردی قرار بگیره که نگاه انتقادی نداره یا به لحاظ تکاملی، توان درک الگوهای پیچیده رو نداره، و صرفا می‌تونه مصرف کننده‌شون باشه، ممکنه بتونه باعث ایجاد نابهنجاری بشه.

حدس میزنم که این ویروسای سطح بالا، مخصوصا ویروسایی که فراتر از سطح ۱۵ یا ۲۰ ساخته میشن، در

زمینه‌ی علوم فکری، عمدتا در قالب ایدئولوژی ظاهر میشن. ایدئولوژی‌های جمعی که قادرن زندگی آدما رو حسابی به خودشون مشغول کنن.

فکر میکنم هیچ اشکالی نداره که آدم راجب مهارتای روانی سطوحی مطالعه کنه که هنوز حس میکنه بهشون نرسیده و ازشون دوره. من حدس میزنم حدود سطوح ۷ و ۹ تکامل باشم؛ ولی مطالعه‌ی این سطوح بالاتر رو از این بابت مفید میدونم که کمکم میکنه تا از خودم در مقابل ویروسای فکری، مراقبت بیشتری به عمل بیارم.

شاید الان نتونم مثل یه موجود سطح ۲۰، فکر کنم و توی پروژه‌هام خلاق باشم؛ ولی مطالعه در مورد این

سطوح بالاتر، میشه گفت که داره کمک میکنه تا حساسیت‌مو نسبت به الگوهایی که تا الان، در نظرم پیچیده و غیر قابل فهم بودن، بالا ببرم.

اسم گذاشتن برای سطح ۳۳، برام سخته؛ چون کلمه‌ی جامع و مانعی به ذهنم نمیاد. چیز جدیدی که درون این سطح می‌بینم، افشا شدن خفتای پنهانی هست که از طریق ناخودآگاه جمعی، به زندگی آدما تزریق میشن. خفتایی که ممکنه کم کم بهشون عادت کنیم و یادمون بره که شکل شرافتمندانه‌ی زندگی کردن، میتونه چجوری باشه.

.

.

.

دیشب میخواستم راجب یه موضوعی حرف بزنم ولی مطمئن نبودم حدسم درست باشه، اما حالا که خوابی هم در موردش دیدم، سعی میکنم به کمک این خوابه منظورمو برسونم.

ابزارایی که میشه به کمک مفهوم هر بعد یا سطح تکاملی طراحی کرد، دو جنبه‌ی فعال و منفعل دارن. این جنبه‌های فعال و منفعل، هیچ ربطی به مثبت و منفی بودن یا سالم و نابهنجار بودن نداره؛ بیشتر شبیه طیف‌های رنگی گرم و سرده که همگی به نوبه‌ی خودشون می‌تونن در جریان خلق هنرهای بصری، کاربرد داشته باشن.

روی کلیدای پیانو، یه سری دکمه‌ی سیاه و سفید وجود داره. در حالت عادی و حین تست دکمه‌ها، ممکنه اول

اینطور به نظر بیاد که دکمه‌های سیاه، وجه تاریک و منفی دکمه‌های سفید هستن؛ ولی فکر نمیکنم که ربطی به این قضیه داشته باشه. شما میتونید صرفا با کمک دکمه‌های سفید، یه موسیقی مالیخولیایی و ترسناک و منزجر کننده درست کنید. میتونید از دکمه‌های سیاه، برای طراحی آهنگای محبت‌آمیز و صمیمانه استفاده کنید.

توی ذهنم، وقتی که سعی میکنم یه تصویر انتزاعی از فرق دکمه‌های سیاه و سفید تجسم کنم، اینطور به نظرم میاد که دکمه‌های سفید، شبیه دایره‌های متحدالمرکزی هستن که با ضربه روی سطح آب، شکل میگیرن و به سمت بیرون، مرتعش میشن؛ در حالی که دکمه‌های سیاه، دوایری رو به سمت مرکز، میکشونه.

حالا بسته به نیاز، میشه از مفهوم هر سطح تکاملی، برای طراحی پروژه‌های فعال و منفعل استفاده کرد یا حتی به صورت ترکیبی و از هر دوشون هم سود برد.

دیشبم میخواستم چیزای جدیدی در مورد سطح ۳۳ یاد بگیرم و با همین فکر هم به خواب رفتم. توی دنیای خواب, میدیدم که توی خونه‌مون مهمونیه. فک و فامیلا شبیه فک و فامیلای زمینیم نبودن چندان. آدمایی که توی خوابم میدیدم، آدمای خوش آیندتری به نظر میرسیدن؛ ظاهر زیباتری هم داشتن.

اغلبشون رو دوست داشتم ولی نمیدونم مشکلم چی بود. شاید بهتره بگم که از محیط زندگیم راضی بودم چون در ظاهر، مشکل خاصی نداشت.

مشکلی که توی خوابم داشتم این بود که مریض و ضعیف شده بودم. میدونستم که نیاز به دارو دارم. مادرم نمیذاشت که دارو بخرم و فکر میکردم دلیلش اینه که پولشو نداره و فکر میکنه من بچه‌ی دوست نداشتنی و اضافی‌ای هستم که فقط پولاشونو خرج میکنه.

ناخواسته، نیاز زیادی به خواب داشتم و حس میکردم که هر چی استراحت میکنم، حالم بهتر نمیشه.

یه روز، مهمونای زیادی اومده بودن. دوست داشتم به ظاهرم برسم و برم پیششون. بخصوص که یه سری پسر قشنگ هم اومده بودن و دوست داشتم به ظاهرم برسم تا بتونم با یکیشون جفت‌گیری کنم. ولی انرژیشو نداشتم که کاری انجام بدم.

یه تشک، جلوی کمدای مامانم انداختم و توی اتاقش مشغول استراحت شدم.

از در اتاق، بخشی از مهمونی رو میتونستم ببینم. بعضی‌هاشون میومدن توی اتاق تا لباساشونو مرتب کنن یا چیزی که نیاز دارنو بردارن.

به عنوان فردی که فقط میتونست به همچین منظره‌ای نگاه کنه، وقت زیادی برای قضاوت کردنشون داشتم.

اغلبشون اونقدر گریم و پروتز داشتن که هاله‌شون به سختی قابل دیدن بود. البته اینم در نظرم چیز بدی نبود. من چهره‌ی اصلیشونو هم دوست داشتم و به نظرم خیلی خوشگل بودن و از خدامم بود که بتونم مثل اونا باشم.

گاهی، وقتی میومدن توی اتاق، کمی با منم حرف میزدن؛ ولی حدس میزدن که ازشون خوشم نمیاد که همه‌اش میخوابم و بی‌تفاوت به نظر میرسم.

یکی از فامیلای مامانم اومد توی اتاق و میخواست یواشکی، چیزی رو از کمد مامانم برداره. قصد شرورانه‌ای نداشت و میخواست با مادرم شوخی کنه.

اون یه مرد جوون بود که حس میکنم برادر مادرم به حساب میومد.

من میدونستم که مادرم دوست نداره حتی به شوخی هم به کمدش دست بزنن؛ برای همین نذاشتم در کمدو باز کنه. از اونجایی که جلوی کمد هم خواب بودم، نمی‌تونست کار خاصی انجام بده.

نمیخواستم مادرم حس بدی پیدا کنه و غرورش جلوی فک و فامیلاش خراب بشه که البته کیرم دهنم؛ چرا هواشو داشتم؟

شب شد و جشن اصلی هم شروع شد. توی حیاط بزرگ رو تزئین کرده بودن و میخواستن یه جشن عروسی بگیرن. با خودم گفتم که زشته نرم عروسی و

ممکنه ناراحت شن. با زحمت زیادی خودمو جمع و جور کردم و رفتم.

چیزی که باعث تعجبم شد این بود که عروسی دوم داییم بود. اون زن اولشو با دوز و کلک و ننه من‌غریبم بازی‌های زیادی به دست آورده بود و اون زن هم برای بهبود زندگیشون کمتر از خودش زحمت نکشیده بود؛ ولی این یارو ولش کرده بود تا بتونه با یه دختر ترگل ورگل زندگی کنه.

چیزی که برام عجیب بود این بی‌تفاوتی بقیه نسبت به این موضوع، و مشارکتشون توی این جشن و سرور بود.

توی حیاطو مثلا چراغونی کرده بودن؛ ولی به چشمم خیلی تاریک و بی‌روح به نظر میرسیدن. علاقه‌ای نداشتم پیششون باشم.

رفتم توی اتاقم و خوابیدم. وقتی که بیدار شدم، نصفه شب بود. میدونستم که همه خوابیدن و کسی کاری به کارم نداره. فراتر از اون حس میکردم که روحم به بیرون از جسمم اومده و دیگه مریضی و ضعف، چندان اذیتم نمیکرد.

دوست داشتم از این فرصت استفاده کنم و برم بیرون و همه‌جا رو بگردم. رفتم سمت زمینای زراعی و قسمتای دلبازتر محله‌مون. پشت دیوارای یه مدرسه، چند تا بچه رو دیدم که با گل و شل، مجسمه درست کرده بودن. اون مجسمه‌ها شبیه آناتومی جمجمه‌ی

انسان بودن و روشونو اسپری نقره‌ای زده بودن. اندازه‌شون هم کوچیک بود. به اندازه‌ی یه گردو.

میخواستن اینا رو ببرن برای کاردستی مدرسه‌شون؛ ولی یکی از بچه‌ها بحث کرد و گفت که این مجسمه‌ها خوب نیستن. جنس سستی دارن و راحت پودر میشن.

همکلاسی‌هاش برای اون مجسمه‌ها زحمت کشیده بودن و نتیجه‌ی کارشون رو دوست داشتن. حتی اگر تحویل دادنشون کنسل میشد هم دوست نداشتن کسی پودرشون کنه.

من رفتم پیششون و گفتم که: «اتفاقا کارای خیلی خوبی هستن؛ برای محکم شدنشونم میتونید روشون چند لایه رزین بزنید.»

اینطوری بود که گشت و گذارم توی جامعه شروع شد. از زندگی جدیدم خوشم میومد. وقتی بقیه منو میدیدن، فکر میکردم آدم طرد شده و بدبختی هستم که داره توی وضعیت خفت باری زندگی میکنه؛ ولی از زندگی جدیدم، خیلی راضی‌تر از گذشته بودم. تنها چیزی که هنوز آرزوشو داشتم این بود که بتونم مرد مورد علاقه‌مو پیدا کنم. اونوقت اگه خودش دوست داشته باشه، یه جا موندگار میشم و ریشه میزنم.

توی راه، یهو حس کردم که یه تیکه از روحم جدا شده. اون داشت تعقیبم میکرد. وقتی نگاهش کردم، اونو به شکل یه سگ دیدم که نصف صورتش شبیه یه گرگ خاکستریه. باهاش حس بیگانگی نداشتم و حس بینمون، شبیه حس مادر و فرزند بود.

اون نتیجه‌ی تجاوز یه گرگ به یه سگ بود و اینو هم خودش خوب میدونست و هم من. فرقمون این بود که اون نسبت به خودش حس بدی داشت و میدونست که آدما مسخره‌اش میکنن و بهش نگاه تحقیرآمیزی دارن. ولی من دوستش داشتم و دوست داشتم که پیش هم بمونیم.

وقتی که باهاش حرف زدم، اون شبیه یه دختر بچه شد. میتونست به راحتی تغییر چهره بده؛ اما انگار که شکل عادیش، ترکیبی از سگ و گرگ بود؛ یا حداقل، بیشتر اوقات، به همین شکل میدیدمش.

اونو تصویری از وضعیت روانی خودم میدونم.

خلاصه، اون از این ظاهر خاصی که داشت، اتفاقا میتونست سود ببره. مثلا یه جا که گرگا به یه گله حمله کرده بودن، این تیکه از روحم باهام یکی شد و با نیمه‌ی گرگیش، با بقیه‌ی گرگا جنگید و ترسوندشون.

درونش هنوزم مثل یه سگ بود و علاقه داشت که از بقیه مراقبت کنه.

سال‌های نسبتا زیادی از سفرمون گذشت و اون تیکه‌ی سگ و گرگی، هنوز هم بچه‌ی من بود. هم صحبت همدیگه بودیم و از دوست داشتنش لذت میبردم. حساسیتم برای رفع نیازاش، باعث میشد که بیشتر هم به خودم توجه کنم. اگه حس میکردم به حموم نیاز

داره، خیلی زود دست به کار میشدم و حموم اجاره میکردم و خودمم حموم میکردم.

ما دوباره رسیدیم به همون شهری که سفرمونو شروع کرده بودیم، به خونه‌ی پدری.

خیلی از فک و فامیلام دیگه منو فراموش کرده بودن؛ ولی بعضی‌هاشون هم هنوز یادشون بود.

وضع مالیشون خیلی بهتر از قبل شده بود؛ اما به لحاظ همدلی و این قضایا، به نظرم تغییر خاصی نکرده بودن.

یکیشون به ما لطف کرد و کلید باغشونو داد تا بتونیم از حموم‌شون استفاده کنیم.

تا بچه‌ام بره حموم کنه، یکمی این فک و فامیلا سرمو به حرف گرفتن. فکر میکردن آدم بدبخت و شکست خورده‌ای هستن و داشتن پیشنهاد میکردن که موندگار شم، با یکیشون ازدواج کنم و کسب و کار خودمو راه بندازم. گفتن حتی کمکم میکنن؛ ولی مطمئن نبودم که بخوام پیششون بمونم.

چیزای خوب زیادی رو توی دنیا دیده بودم. این چیزای خوب، یکجا جمع نشدن؛ همه‌ی جوامعی که دیدم، زشتی‌هاشون در نظرم بیشتر از زیبایی‌هاشون بود؛ ولی تیکه‌های جالبشون هم منحصر به فرد بودن و نگاه کردن بهشون و الهام گرفتن از این تیکه‌های زیبا، بخشی از تجربه‌ی ایده‌آلم از زندگی بود.

وقتی بچه‌ام از حموم اومد، متوجه شدم که تغییر کرده. تحت تاثیر اون محیط قرار گرفته بود. حالا شکل یه پسر جوون شده بود. هیکلی بود و لباسای جذابی پوشیده بود. حتی پیرسینگ زده بود. مدل مو و رنگ موی جدید زده بود. خوشگل شده بود ولی فکر کنم دیگه مثل قبل، دوسم نداشت.

چی میتونستم بگم؟ بهش حق میدادم. اون سبک زندگی، راحت‌تر بود. دلم هم براش میسوخت که مجبوره سبک زندگی احمقانه‌ی منو تحمل کنه. مشکل از من بود که این چیزا راضیم نمیکرد و دلم میخواست یه آدمیو پیدا کنم که یکم وفاداری سرش بشه؛ دوستم داشته باشه.

اون آدما در نظرم خیلی ظاهر بین بودن و فکر میکردن هر کی تجملاتی نیست پس بدبخت و حقیره. زیاد ناراحتی‌های همدیگه رو درک نمیکردن.

.

.

.

فکر میکنم که دیگه تلمبه کاری روی سطح ۳۳ کافیه و کم کم میخوام برم سراغ سطح ۳۴؛ صرفا قبلش به چند نکته میپردازم.

کلمه‌ی جامع و مانعی برای اشاره به سطح ۳۳ به ذهنم نمیاد؛ فکر میکنم که اسم این سطحو بذارم کشف الگوهای حقارت پنهان.

آدما خیلی‌هاشون دوست دارن که با عزت، زندگی کنن ولی گاهی وقتا توی تشخیص اینکه چی حقارت آمیز

و چی عزت آوره ممکنه دچار اشتباه بشن. بخصوص وقتی که الگوهای حقارت، در یک پوسته‌ی زیبا و دروغین، به جوامع‌مون تلقین بشه؛ به حدی درگیرشون میشیم که این الگوهای حقارت آمیز رو به عنوان فرم عادی زندگی می‌پذیریم و باهاش کنار میایم.

گاهی وقتا هم هست که یه چیزایی رو حقارت فرض میکنیم که واقعا مشکل خاصی ندارن و حتی میشه از این الگوها برای فریب دادن موجودات نابهنجار و شرور استفاده کرد.

چه بسا که موجودات شرور هم خیلی وقتا با حقیر و بدبخت جلوه دادن خودشون، سعی میکنن خودشون

رو مظلوم و قربانی جلوه بدن و مسئولیت کارای متجاوزانه رو از روی دوش خودشون بردارن.

این خوابا، تا حد زیادی نمادین و ساده هستن. از الگوهای تکامل میشه برای انجام پروژه‌های اساسی و بزرگتری استفاده کرد و ازشون سود زیادی هم برد.

چه در ابتدای این کتاب چه توی چند تا کتاب قبلی، راجب این قضیه‌ی شما تمدنای کهن و سایه‌ی ناامنی‌ای که بعضا حس میکنید روی سرتون افتاده صحبت کردم. حس کردم که بعضیا سراغم اومدن و سعی داشتن تحریکم کنن که با تمدنای کوچکتر، جوان و بعضا مشتق شده از جوامع کهن خودتون صحبت کنم

و به نوبه‌ی خودم بگم که آره، بیاید با اجداد کهن خودتون متحد شید و با تاریکی بجنگید.

ولی محال ممکنه که این کارو کنم و دلایل زیادی هم برای این موضوع دارم و فکر هم نمیکنم محرکای اصلی این قضیه، متفکرای خیر خواهی باشن.

بعضی از شما افراد دلسوز، ممکنه با حسن نیت، این پیشنهاد مذاکره رو پذیرفته باشید و کار درستو این بدونید که از بقای تمدنی مثل سیریان، با این ایده‌ها مراقبت کنید.

حرف منم همونه که اول این کتاب گفتم. این حق شما نیست که حمایت تمدنای جوون‌تر رو داشته باشید. وقتی خودتونو جای شهروندای این تمدنای جوون‌تر

بذارید، متوجه میشید که خیریت خاصی توی این ماجرا نیست و صرفا دارید تمدنای کوچک رو پیشمرگ خودتون میکنید. پیشمرگ تمدنی که با این همه قدمت و قدرت و شهروندای متفکر، کارش به اینجا رسیده که تاریکی تا بیخ گوشش رفته.

تا حالا اصلا با خودتون فکر کردید که چرا یه عده، تمدن کهن خودشون رو ترک میکنن و میرن به یه جای جدید؟ شاید نتونسته باشن یه تمدن جدید نمونه و فوق العاده بسازن؛ ولی احتمالا امید داشتن که چیزایی رو تجربه کنن که توی تمدن کهنشون نبوده.

میدونم این حرفم در نظرتون خودخواهانه است و میذاریدش به حساب اینکه ازتون بدم میاد و دوست

دارم بمیرید؛ که البته حق دارید همچین فکری کنید چون واقعا ازتون چندشم میشه؛ ولی اگه قرار بر این بود که حس چندشی که بهتون دارمو زندگی کنم، این مدلی کسشعر نمینوشتم و باهاتون جور دیگه‌ای تا میکردم.

تمدنی مثل تیتانا و آرکتورینا، هم کهن هستن و هم قدرت زیادی دارن و هم وضعیتشون تا حد زیادی مثل شماست. اتحاد شما تمدنای کهن، نمیتونه شکست بخوره. ولی اینقدر با هم به مشکل خوردید و اختلاف دارید که حدس میزنم براتون سخته مذاکره کنید و نوعی اتحاد و اعتماد رو شکل بدید.

نشون به اون نشون که توی فدراسیون و روی همین سیاره هم شهروندای مسافرتون دارن کون همدیگه رو

پاره میکنن و هیشکی مثل بچه‌های خودتون به من زخم نزده. حتی ریتالا هم به اندازه‌ی شهروندای شما از من سو استفاده نکردن و بهم آسیب نزدن.

بعضی هاتونم که به من، وصله‌ی فاشیست و نژاد پرست بودن میزنید که این دیگه حرف عجیبیه. مثلا فکر میکنید به آرکتورینا یا تیتانا فحش میدم یعنی دوست دارم این یاروها بمیرن و هم نژادا یا یه نژادای خاصی که ازشون خوشم میاد زنده بمونن؟ من کیرم تو همه‌ی فرهنگایی هست که درست کردید، حتی از فک و فامیلای سیریانیمم خوشم نمیاد که اگه خوشم میومد احتمالا پیششون موندگار میشدم و اونقدر ساز مخالف نمیزدم که با تو کونی پرتم کنن بیرون.

اگه هنر مذاکره و سازش دارید، با همین تمدنای کهنی که یه عمره دارید کون همو پاره میکنید مذاکره کنید. انتخاب بهینه‌تری نسبت به اینه که برید با یه سری تمدن جوون و کوچیک حرف بزنید. ولی این کارو نمیکنید چون اونقدر از همدیگه دور بودید که دیگه زبون همدیگه رو فراموش کردید.

مذاکره کردن به این نیست که بتونی به کسی کون وارو بدی یا خودتو مظلوم جلوه بدی یا وعده‌های سر خرمن بدی تا باهات همکاری کنن. من حاضرم حتی با آنوناکیا مذاکره کنم، با تمدنایی که ژن مشترکی با موجودات خزنده دارن و به این مذاکره‌ها امیدوارتر از این باشم که با یه سری تمدن جوون متحد باشم تا بتونم نسل کشی بزرگتری رو راه بندازم.

اینقدر از کسایی که همنژاد خودتون نیستن ناامید نباشید. ما یه مشت دست ساخته‌ی آزمایشگاهی نیستیم که به خاطر کصدستی یه دانشمند، گوزمون در رفته باشه. اگه بنا باشه کسی ناامید کننده شناخته بشه اون خوده تمدنای کهن شما هستن که با این همه متفکر و میراثای به درد بخور، دوباره به دوره‌ای رسیدید که شروع کردید به درجا زدن و دارید ناامنی رو تجربه میکنید؛ رسیدید به جایی که حتی نمیتونید از بچه‌هاتون مراقبت کنید و عاقبتتون میشه کون آوارگی و فرسوده شدن روح و روانتون. خودکشی، اعتیاد، افسردگی؛ وضعیت روانی منم هنر دست فرهنگای شماست. اتفاقای خوب زندگیمو خیلیاشو

مدیون همین هستم که فرهنگای به درد نخورتونو انداختم دور.

در ضمن، مذاکره فقط برای این نیست که تعدادتونو برای شروع یه نبرد سهمگین، در مقابل برادری تاریک، افزایش بدید. با خوده دشمنتون برای برقراری صلح، مذاکره کنید. اینطوری مجبور نیستید یه دوره‌ی جدید از جنگو تحمل کنید. اینقدر از نژادای بیگانه ناامید نباشید. اگه دلیل باارزشی برای وفاداری بهشون بدید، ممکنه خیلی برادرانه‌تر از هم نژادای خودتون رفتار کنن.

.

.

.

Oh man! امروز داشتم چه خوابی میدیدم؟

قبل از خواب، برای شناخت سطح ۳۴ تمرکز کردم.

رفته بودیم خونه‌ی پدر بزرگم. اونا میخواستن که یه عروسی بگیرن. هیچ چیز کیرمم نبود و داشتم کنار بچه‌ها بازی میکردم. همین حین، صدای فک و فامیلو از آشپزخونه شنیدم. اونا گوشتایی که میخواستن برای عروسی بپزن رو دزدیده بودن و داشتن پز این دزدی رو میدادن. اسم کسی که ازش دزدی کرده بودن هم فهمیدم و اینکه اسم کسب و کارش چیه.

اون یارو اسمش آرین بود. آرین اینا هم همون روز جشن داشتن و میخواستن این گوشتا رو بپزن.

تصمیم گرفتم که قبل اینکه پخت گوشتای دزدی شروع شه، به آرین خبر بدم و بگم که ازش دزدی کردن. میدونستم که گیاه خوارم و از اینکه بحث، سر گوشت بود، طبیعتا خوشم نمیومد. اما سکوت در برابر

این دزدیو هم غیر اخلاقی میدونستم. به خاطر اینکه آرین احتمالا همون روز متوجه میشد که گوشتا دزدیده شدن و حتی اگر نمی‌تونست دزد رو پیدا کنه، به تموم کسایی که اون روز توی خونه‌اش رفت و آمد کرده بودن بدبین میشد که این شامل فک و فامیل منم میشد.

حالا کافی بود که مطمئن بشه دزدی کار کی بوده؛ اون وقت منم میشدم جزوی از قبیله‌ی منفورش. به علاوه، دزدی فامیل خودمو کار جالبی نمیدونستم و به نظرم نشات گرفته از کصکش بودنشون بود، نه چیز دیگه. از اینکه رسواشون کنم لذت می‌بردم.

با گوشیم، توی گوگل مپ گشتم و کسب و کار آرین رو پیدا کردم. طبق روال قابل انتظار از هر کسب و کاری، یه شماره موبایل هم اونجا بود. این شماره موبایل، به

احتمال زیاد، مال خود آرین بود؛ ولی میتونست مال یکی از شرکاش هم باشه.

اینو هم میدونستم که اگه با خط خودم به آرین پیام بدم، ممکنه لو برم و فامیلام برام دردسر درست کنن؛ ولی اگه میخواستم دنبال یه خط ناشناس بگردم، میتونست دیر بشه و گوشتا رو بپزن. برای همین معطل نکردم و با خط خودم به آرین پیام دادم و همه چیو گذاشتم کف دستش.

آرین هم اقدام کاملی انجام داد و با پلیس اومد سراغ فک و فامیلای من.

پلیس اون دنیا، قوانین و قواعد جالبی داشت و منو به عنوان فردی که در خطره و بهتره ازش فعلا حمایت

بشه، برداشتن و بردن. میترسیدن که فک و فامیلم منو آزار بدن.

توی یه جور اتوبوس بودیم. خیلی شیک و تر و تمیز بود و اتمسفر جالبی داشت. آدمای توی اون اتوبوس، آدمایی مثل خودم بودن و به دلایل نسبتا مشابهی، پلیس به این نتیجه رسیده بود که باید ازشون مراقبت بشه.

اولش حس بدی داشتم که پلیس منو گرفته. آخه حتی نتونستم لباس درست و حسابی بپوشم؛ ولی خب اگه بهم وقت میدادن هم لباس درست و حسابی نداشتم که بپوشم. فقط مدارکمو ریختم تو یه پاکت و با همون لباسای کیریم، پا شدم و رفتم.

توی اون اتوبوس، با یه دختر که کمی از خودم کم‌سن‌تر بود دوست شدم و تصمیم گرفتیم حالا که

همچین توفیق اجباری‌ای نصیبمون شده، دنیا رو با پلیسا بگردیم و حالشو ببریم. با هم کتاب بخونیم، به آدما نگاه کنیم و خودمونو جدای از سایه‌ی سنگین خونواده‌مون پرورش بدیم.

توی یکی از شهرا، اتوبوس نگه داشت تا یکم استراحت کنیم. اونجا شهر شلوغ و عجیب غریبی بود و زیاد نمیشناختم‌شون.

توی میدون شهر، یه زن و مرد جوونو دیدم. اونا یه نوزاد داشتن و با هم مشغول کسشعر گفتن شدیم. یهو یه خیریه‌ی غذای مجانی اون حوالی پیدا شد و ننه بابای این بچه ولش کردن و رفتن تو صف غذای مجانی.

بچه رو برداشتم و یه گوشه‌ی نسبتا امنی پیدا کردم تا ننه بابای کصخلش برگردن. میدونستم که باید به اتوبوس برگردم و ممکنه گم و گور شم ولی نمی‌خواستم بچه رو ول کنم.

ننه بابای بچه اومدن؛ ولی من دیگه نتونستم اتوبوسو پیدا کنم. کون آواره توی اون شهر میگشتم و دنیا به کیرمم نبود. یه میدون عجیب و خیلی خیلی بزرگ رو دیدم که به کوهپایه میرسید. آدما داشتن توی یه جور کارناوال پر رمز و راز، به سمت این کوهپایه میرفتن. درست نمیدونم برای چی میرفتن اما کنجکاو بودم که آئینشون رو بشناسم.

اونا سمبل‌های عجیبی داشتن اما دیندارای سنتی هم نبودن. اغلبشون کت و شلوار و اکسسوری‌های امروزی پوشیده بودن. به زبون بیگانه‌ای حرف میزدن که من فقط دست و پا شکسته بلدش بودم. اتمسفر جمعشون منو یاد ایدئولوژی‌های مدرن کشورای غرب این سیاره میندازه. قاره‌ی اروپا و آمریکا.

حتی اگه لهجه‌ی ضایمم نبود، از ظاهرم میفهمیدن که هم نژادشون نیستم و چون لباسای نه چندان جالبی پوشیده بودم، به شکل بدی نگاهم میکردن.

روی یه میز، چشمم به کلی خرت و پرت خورد. یکی از اون خرت و پرتا شبیه کارت بانکیم و جا کارتی

کوچکش بود. فکر کردم این میز چیزای گمشده است و چکش کردم تا ببینم کارت خودمه یا نه.

ولی یاروی پشت میز فکر کرد دزدم و پلیسا رو خبر کرد.

من پاکت مدارکمو درآوردم و سعی کردم توضیح بدم که قصد بدی نداشتم؛ ولی یاروها منو گرفتن.

اونجا حسابی شلوغ شد. خبرنگاراشون هم عین خبرنگارای غربی، خاله زنک و سپیچ بودن و فوری زوم کردن که ببینن چی شده. منم آدم فرصت طلبی بودم و گفتم: «شنیده بودم که شما آمریکائیا فرهنگ صمیمی و دوستانه‌ای دارید ولی الان فهمیدم که چقدر کیری هستید.»

یاروها واقعا این جمله رو دست به دست کردن و مهاجرایی که دل خوشی از فرهنگ اون جامعه نداشتن، حسابی برام لایک زدن.

فکر کنم این سطح، یه سری مهارتا دربارەی نحوەی افشای الگوهای حقارت میده، ولی خب باید خوابای بعدی رو هم بررسی کنم.

آخر این خوابه یه چیزی دیدم که فکر میکنم بهتره بگمش. همین حین که دورمون شلوغ شده بود و مردم و خبرنگارا جمع شده بودن، چشمم به یه درخت افتاد که یه درخت انگور، بهش پیچیده بود و بالا رفته بود. یه عالمه انگور از شاخه‌هاش آویزون بود. رنگشون زرد طلایی و وسوسه کننده به نظر میرسید.

انرژی اون درخت، منو یاد گذشته انداخت. میتونستم به یاد بیارم که قبلا هم اینجا بودم. این زمینو زورکی از ما گرفتن. خودشون رو محق میدونستن که چیزایی که میخوانو زورکی به دست بیارن. اونا آدمای خیانت کار و لکاته‌ای بودن.

از انرژی اون درخت، میتونستم روزگاری که اونجا گذشته رو ببینم. اینکه چطور سنگ بنای یه تمدن جدید رو گذاشتن و دلشون خوشه که چیز خوبی رو ساختن.

سه تا دونه انگور چیدم. وقتی خوردموشون، تونستم چیز فاسد و سمی‌ای رو احساس کنم. این برای من، تصویری از افکاری هست که ازش تغذیه میکردن.

برام خیلی عجیب بود که دارن از همچین خاکی تغذیه میکنن و نگران سلامتیشون نیستن. این سم، برام

غریبه نبود و قبلا هم باهاش رو به رو شده بودم. در نتیجه‌ی فساد و کهنگی و رکود ایجاد میشه. وقتی که مقدارش توی خون افزایش پیدا کنه، فرد رو میتونه بکشه.

اون لحظه تونستم کمابیش درک کنم که این جامعه چه رگ و ریشه‌ای داره و بهتره که چجور باهاشون کار کرد.

فقط بحث این بود که ازشون کینه و نفرت زیادی داشتم. این انتخاب خودم بود که باهاشون کار کنم و مفیدترین نقشمو بازی کنم، بی تفاوت رد بشم یا ازشون انتقام بگیرم. انتخابش با خودم بود.

چیزی که امیدوارم میکنه اینه که دوست داشتم باهاشون کار کنم چون مورد مطالعاتی سرگرم کننده‌ای بودن.

.

.

.

ساعت دو و نیم شبه. روز گوهی داشتم. صبح بی‌احتیاطی کردم و غذایی که خوردم یکم سرکه داشت و دهنمو بدجوری سرویس کرده.

احساس ناراحتی زیادی هم دارم و انرژیم زیاد میزون نیست. حس بدبینی و ناامیدی دارم و خیلی دوست دارم خودخواهانه فکر کنم؛ ولی از هر چی هم ناامید بشم، دلیلی پیدا نمیکنم که از سامحو ناامید بشم.

این مدت یه سریالیو می‌بینم. یه مردی توی این سریاله که خیلی منو یاد سامحو میندازه. جذابه، قدش کشیده است، خونسرده و خیلی قشنگ سکس میکنه و به زنش توجه میکنه. حساس و غیرتی هم هست و خوشش نمیاد کسی با زنش بلاسه. ولی خب من مثل این زنه نیستم. این کصکش فکر کنم آخرش همین شوهرشو هم میکشه یا احتمالا به کشتنش میده.

و نکته‌ی دیگه اینه که تجارت خونوادگی اینا مواد مخدره. دلشون خوشه با فروختن این کصشعرا میتونن خونه‌ی خوب، غذا و جواهرات داشته باشن.

یعنی الان ما هم تجارت خونوادگی داریم؟ نمیدونم، شاید.

تجارت خوبیه؛ سطح امنیتمون نسبت به چوبایی که تو کون بقیه فرو میکنیم خیلی بالاست. از اعتبار اجتماعیمون هم راضی‌ام. چشم انداز خوبی هم پیش روی خودم میبینم و فکر کنم هنوز شانسشو دارم که تو زندگی بعدیم بزنم تو کار مذاکره.

بیشتر از این بخشش خوشم میاد که هر روز میشه با افکار آدمای مختلفی آشنا شد.

امروز داشتم به یه موضوعی فکر میکردم. اگر شرایطش فراهم شه، فکر میکنم کم کم زمان خوبی برای انجام یه سری آزمایش ذهنی جدید باشه.

من با این جمله که میگن «عشق، نتیجه‌ی بالا پایین شدن هورموناست» مشکلاتی دارم و مطمئن نیستم حرف درستی باشه. برعکس، فکر میکنم که احساسات، نقش زیادی توی فعالیت هورمونا دارن. حالا چه احساساتی که توی ذهنمون تولید میکنیم چه احساساتی که در مواجهه با تجربیات بیرونی، برامون زنده میشه و روی تغییرات هورمونی، اثر میذاره.

چیزی مثل داروهای اعصاب و روان و مخدرها، احتمالا فقدان تحریکات حسی رو جبران میکنن. یعنی مثلا حس میکنی که توی زندگیت، شادی کمی وجود داره، پس یه دارویی میخوری که اون غده‌ی خاصو تحریک کنه.

البته اینا همه‌اش حدس و احتماله. آزمایشی که دوست دارم انجام بدم اینه که آیا میشه ذهنو تحریک کرد تا برای نحوه‌ی تحریک هورمون‌ها به کمک مهارت‌های روانی، ایده بده؟ با توجه به اینکه ذهن، حامی بقای ما هست و همیشه سعی میکنه تا از طریق خواب‌ها ارتباط بگیره، بعید نیست که نسبت به همچین خواسته‌ای، واکنش نشون بده.

به نظرم این اتفاق، به طور ناخودآگاه، توی موقعیت‌های مختلفی میوفته. شما نقاشا ممکنه بعد از مدت‌ها کار کردن با رنگ‌ها، نسبت بهشون حساسیت پیدا کنید و بعضی از رنگ‌ها، براتون معنا دارتر بشن. ذهنتون شروع کنه به درست کردن یه سری داستان، و

قدرت اون رنگا در برانگیختن احساسات خاص، براتون واضح، آگاهانه و قابل کنترل‌تر بشه.

اما در مورد هورمون‌ها، چیزای زیادی هست که راجبش مطمئن نیستم و هیچ ایده‌ای ندارم که کار کردن باهاشون نتیجه میده یا نه.

چیزی که نشون میده ذهن داره واکنش نشون میده و در این زمینه قابل تحریکه اینه که با تمرکز روی هر هورمون، خواب‌ها صاحب نوعی الگوی مشترک بشن و یه پیام واحد رو منتقل کنن. و وقتی میری سراغ یه هورمون دیگه، این الگوها و پیاما هم تغییر کنه.

اینکه همچین مطالعه‌ای چه فایده‌هایی میتونه داشته باشه رو ترجیح میدم که بعد انجام آزمایش و در

صورت نتیجه دادنش بنویسم. باید ببینم که اصلا ذهنم موافق شروع همچین مطالعه‌ای هست یا نه. اگه کار احمقانه‌ای باشه، قشنگ با رسم شکل نشون میده و میگه که کصخل نشو. از این خوابا زیاد دیدم. معمولا وقتی راجب موضوع احمقانه و مزخرفی کنجکاو میشم، خواب میبینم که در حال ور رفتن با پروژه‌های رقت انگیزی هستم که خوشم ازشون نمیاد یا برام فایده‌ای ندارن.

امشب میرم یه لیستی از هورمونا رو جمع کنم. ولی خب قبل خواب، برای شناخت سطح ۳۴ تمرکز میکنم.

.

.

.

ساعت ۱ و بیست دقیقه‌ی ظهره. خوابای زیادی دیدم ولی چیز چندانی یادم نیست. وضع جسمیم زیاد میزون نیست و بر حسب اتفاق، به قول این آدما، وضعیت هورمونام خوب نیست. فکر و دلمشغولی زیاد داشتم و رو نتیجه‌ی خوابام بی‌تاثیر نبود.

خوابام به موضوع توهم اشاره کردن و اینو پیامد همون دلمشغولیا میدونم. ولی به جز این موارد، یه چیزایی تو یکی دو تا خواب آخرم بود که یه ربطایی به موضوع هورمون‌ها داشت.

ولی خب عجله‌ای نیست و فکر کنم که این روزا، روزای استراحتم باشه.

راستش این کتابایی که صرفا رو مفهوم ابعاد تمرکز داره خیلی تکراری شدن و خسته ام کردن. امروز میرم سراغ قضیه‌ی هورمونا و هر وقت ازش زده شدم، برمیگردم سراغ این کتابه و تمومش میکنم.

.

.

.

امروز مقدمه‌ی کتاب احساسات و هورمونا رو نوشتم ولی بعدش خوابی دیدم که بهتر دیدم در ادامه‌ی همین کتاب بنویسمش.

خوابی که دیدم، حس میکنم که به مراقبه‌ی جدیدم ربط داشت ولی حقیقت اینه که هنوز روم نمیشه وارد مبحث هورمونا بشم و خجالت میکشم که بابت دست گذاشتن روی همچین موضوعی تحقیر بشم. همین

الانشم بابت کص گفتنم در زمینه‌ی روانشناسی، کم تحقیرم نمیکنن. اتفاقا خیلی هاشون هم هم محلی‌های سیریانی خودم هستن. خیلی هاشون، حتی وقتی توی جایی مثل زمین، تناسخ پیدا میکنن، بقیه رو بابت بی‌سوادی و نداشتن مدرک تحصیلی، تحقیر میکنن و پست خیلی هاشون به منم خورده. حق بدید که کیرم دهن فرهنگ هم محلی‌هام باشه و ازشون فراری باشم.

به هر صورت، من امروز راجب هورمون آدرنالین یا اپی نفرین، کمی مطالعه کردم. آدرنالین هورمونیه که توی فرهنگ عمومی هم تا حد زیادی شناخته شده و قشر معتاد، عموما با گفتن جمله‌ی: «واای حاجی ما چقد بالاییم.» به افزایش سطح این هورمون توی بدنشون اشاره میکنن.

ما میدونیم که آدرنالین احتمالا همون چیزیه که میتونه خوشحالمون کنه و حتی شده از راه‌های خطرناک، مثل مواد مخدر، سکس پرخطر و افراط در مصرف بعضی از خوراکی‌ها یا سرگرمی‌های پرریسک، سعی میکنیم که سطح این هورمون رو توی خونمون افزایش بدیم.

حین تمرکز و قبل خواب، به این موضوع فکر میکردم که ذهن، به عنوان موجودی که به دنبال بقای ما هست و کیفیت زندگیمون براش مهمه، آیا ادراکی نسبت به آدرنالین و نحوه‌ی تقویت و متعادل سازی این هورمون داره؟ اگه بخواد این کارو کنه، بهم چه پیشنهادی میده و سعی میکنه که چجور الهام بخشم باشه؟ فکر میکنه

که چی برام بهتره؟ منو هدایت میکنه تا چجور تجربه‌هایی رو خلق کنم؟

زیاد انتظار نداشتم که جواب روشنی بگیرم چه برسه به اینکه خوابی که میبینم، اینقدر با شرایط فعلی زندگیم و پتانسیلام، هماهنگی داشته باشه.

با اینکه توی این مراقبه، تمرکزی روی سطح ۳۴ نداشتم اما الگوهای درون خواب، مطابق با درسای جدیدی هستن که حین مطالعه‌ی مفهوم ابعاد به دست آوردم. فکر کنم ذهن، نسبت به یادگیری این مهارتا حریصه و پیش خودش گفته: « حالا که نسبت به این مهارتا آگاهی داری پس ازشون نهایت استفاده رو ببر و تجربه‌تو با حداکثر کیفیت ممکن، طراحی کن.»

توی خواب، گذشته و یه گفت و گویی که با سامانتاروس داشتم رو مرور میکردم. من چون حساسیت زیادی به انرژی‌های پیچیده نداشتم، عادت داشتم که کتابا و نویسنده‌ها رو با سامانتا و زنش بررسی کنم. ازشون میپرسیدم که نظرتون چیه و به نظرتون انرژی کتاباشون چجوره؟

قدرتشون توی تشخیص و تحلیل انرژیا، هنوزم به نظرم خیلی تحسین برانگیز بود. من همچین توانایی‌هایی رو ندارم و همینم باعث ترس و احتیاطم هست. قبلا بیشتر هم میترسیدم. توی شروع کتابام تعلل میکردم، توی تنهاییم گریه میکردم و دوست نداشتم چیز بدی رو با دنیا به اشتراک بذارم چون میخواستم خوب زندگی کنم و میترسیدم که یه تاثیر منفی رو درست کنم.

هنوزم این ترسا رو دارم. میترسم فردا که مردم، تازه بفهمم که همه‌ی کارام بی‌معنی و اشتباه بوده باشه و ازشون پشیمون بشم. صرفا هم بحث کتابام نیست. وقتی به عمق قضیه نگاه میکنم میبینم که ناراحتیم ازینجا میاد که قراره هر کاری هم کنم، احمق فرض بشم و مسخره ام کنن. وقتایی که آدم بدی بودم، حتی اگر تحقیر میشدم هم زیاد اذیت کننده نبود چون دستم آزاد بود که ناراحتیمو هر جور که دوست دارم سر بقیه خالی کنم. ولی الان نهایت اجازه‌ای که میتونم به خودم بدم اینه که به بقیه فحش بدم.

از اینکه به دوستام یا معشوقام علاقه داشتم و اونا بابت این موضوع، به خودشون اجازه دادن ازم

سواستفاده کنن یا تحقیرم کنن، روزی نیست که عصبی نشم و گاهی با خودم فکر میکنم که تقصیر خودمه که سعی نکردم همون نقش خودخواه و بدمو بازی میکنم؛ چون شاید واقعا دنیا ارزششو نداشته باشه که توش به کسی عشق بورزی.

میدونم خیلی از شماهایی که گذرتون به این کتاب میخوره این حرفا رو خیلی خوب میفهمید؛ چون یا خودتون از جمله آدمای خیانت کار و دروغگو هستید یا کسی هستید که بابت عشق ورزیدن، مورد سواستفاده قرار گرفتید.

خطاب به شماهایی میگم که مثل لاشیا زندگی میکنید و به خودخواهی خودتون افتخار میکنید یا با گفتن یه

مشت کصشعر، به خودتون و بقیه، وجدان جنده‌تونو آروم میکنید. به نظرتون با وجود انگلایی مثل شما، دنیا ارزش زندگی کردن داره؟ به نظرتون ارزششو دارید که کسی به خاطرتون زندگی کنه و خوشحال باشه؟ ازتون عنم میگیره و عارم میاد که باهاتون تو این دنیا زندگی میکنم و به خودم حق میدم که افسرده باشم. وقتی بهتون نگاه میکنم اینقدر حالم به هم میخوره که انگار دارم به یه دریای گوه نگاه میکنم. حتی یه دریا از عن اسهال خونی هم از روح شما چندشا جذاب تره.

اینقدر کص نگید که چرا آدما ناراحت افسرده‌ان و زندگی رو به کیرشون نمیگیرن وقتی شکمتونو با تیکه‌های گوشت بقیه پر کردید و دارید مثل انگل، از بقیه سو استفاده میکنید و عمرشونو میخورید.

امروز توی خوابم میدیدم که با سامانتا داریم راجب یه نویسنده حرف میزنیم. اون زمانا کم پیش میومد که یه کتاب با انرژی مثبت به تورمون بخوره. من بین کتابای مربوط به علوم روحی جست و جو میکردم و از اینکه میدیدم اغلب این افرادی که ادعا دارن نویسنده‌ی عارف هستن، صرفا یه عده دغل باز و دروغگو هستن، خیلی متعجب بودم. این وسط گذرمون به یه کتاب به اسم کارما قابل مذاکره است خورد.

سامانتا گفت که کتابش به طور میانگین خوبه، نویسنده‌اش هم آدم خوبی بوده و نتیجه‌ی زندگی زمینیش، به طور میانگین مثبت بوده.

من کتاب این نویسنده رو هیچ وقت نتونستم بخونم چون نسخه‌ی پی دی افش پیدا نمیشه و توی ایران هم صرفا یه انتشاراتی بودار و داغون، داره چاپ و منتشرش میکنه. ولی توی اینترنت، تونستم یه بخشایی از کتابشو بخونم، حدودا چند هزار کلمه شو.

طرف توی کتابش خیلی اسم ساموئل آئون ویورو میاورد. این ساموئل، یه نویسنده‌ی دغل باز و کصکش آتلانتیسیه. مشخصا نویسنده‌ی کارما قابل مذاکره است، فریب این یارو رو خورده و فکر کرده طرف واقعا موجود خیر خواهیه.

من هنوزم با اطمینان نمیگم که کارما قابل مذاکره است، یه کتاب مثبت و نویسنده‌اش هم حتما نویسنده‌ی خیر خواهی بوده؛ صرفا با این داستان،

نوعی همزاد پنداری دارم. یعنی از این میترسم که بفهمم فریب خوردم.

مثلا اوایل، متوجه نشدم که مایکل تساریون آدم کصکشیه. مطمئن هم نبودم آدم خوبیه و از اینکه این کسشعرا رو در ظاهر یه آدم خوب و خیر خواه منتشر میکنه و خواننده‌ها و دنبال کننده‌هاش من جمله منو تحقیر کرده خیلی بدم میاد.

توی خواب امروز، با نویسنده‌ی کارما قابل مذاکره است همزاد پنداری کردم و یاد گذشته افتادم. اون بخشایی از کتابشو که خوندم در نظرم خاص یا فوق العاده خوندنی هم نبود ولی در نظرم حقارت آمیز هم نبود که گول امثال آئون ویورو خورده. در نظرم خیلی هم سعادت میخواد که بتونی اینقدر صادقانه زندگی

کنی. مهم اینه که طرف تسلیم تاریکی نشده و از عمد، چیز بدی ننوشته.

حتی الان که به این موضوع فکر کردم و نوشتم، حس خوشحالی بهم دست داد و گرما رو توی خونم حس کردم. آدرنالین، اونطور که آدما میگن، توسط غده‌ی فوق کلیه ساخته و منتشر میشه. نمیدونم این حرف درسته یا نه؛ من صرفا انرژی زرد رنگی رو میبینم که از توی شکمم منتشر شد و همه جای بدنمو گرفت.

حس میکنم این پیشنهاد ذهنم برای به تعادل رسوندن آدرنالین باشه؛ با این وجود، حتی اگه ربطی به این قضیه هم نداشته باشه، به نظرم ارتباط مستقیمی با مفهوم سطح ۳۴ داره.

نویسنده‌ی کارما قابل مذاکره است، احتمالا خودشم میدونسته که فکر کردن و نوشتن راجب همچین موضوعاتی چقدر پیچیده است و چقدر احتمال داره که مرتکب اشتباه بشی؛ ولی حقارتو در این نمیدیده که ناخواسته یه چیزیو اشتباه بنویسی؛ حقارتو شاید در این میدیده که توی ترس خودت بمونی و دنبال جواب سوالات نری و بذاری که یه عده حقه باز، صرفا به خودشون اجازه بدن که راجب علوم روحی و کارما بنویسن.

نویسنده‌ی کارما قابل مذاکره است، اگه واقعا آدم خوبی باشه، احتمالا پیش خودش فکر کرده که اگه چیز اشتباهی بنویسه یا حتی اگه چیز درستی بنویسه، ممکنه بقیه تحقیر و مسخره‌اش کنن، ولی احتمالا پیش خودش این چیزا رو حقارت واقعی

نمیدونسته؛ حقارتو در این میدونسته که تو اشتیاق به کار معنوی داشته باشی؛ ولی به خاطر حرف مردم و ترسای احمقانه، همچین اشتیاقی رو عقیم بذاری.

فکر میکنم که نیازی نیست این کتابو نصفه نیمه بذارم و مثالاش به حداقلی که برنامه ریخته بودم رسید. من که رفتم سراغ کتاب احساسات و هورمونا.

در پایان هم همون حرفای همیشگی رو ارائه میدم. لطفا انرژی خوبتونو نگه دارید و ازش برای رشد خودتون و طراحی ماموریتای بعدیتون استفاده کنید؛ اگر حرفی داشتید، در حین مراقبه یا با نوشتنش توی شبکه‌هایی که فکر میکنید شانس خوندنشو دارم باهام در اشتراک بذارید. نگاه انتقادیتونو حفظ کنید و

محتوا رو یکجا سرنکشید چون خیلی از حرفا ممکنه اشتباه باشه.

از آقای سامحو هم بابت اینکه اجازه میده دوستش داشته باشم تشکر میکنم، امیدوارم زودتر سفرم تموم شه و بتونیم پیش هم باشیم.